



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

شب که جهان است پر از لولیان^(۱)
زُهره زند پرده شنگولیان^(۲)

بیند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشانَد پیر^(۳) خود چون خروس
پیش و پسش اختر چون ماکیان^(۴)

دیده غماز^(۵) بدوزد فلک
تا که گواهی ندهد بر کیان^(۶)

خفته گروهی و گروهی به صید
تا که کند سود و که دارد زیان

پنج و شش است امشب مهره قمار
سست میفکن لب چون ناشیان^(۷)

جام بقا گیر و بهل جام خواب
پرده بود خواب و حجاب عیان

ساقی باقیست خوش و عاشقان
خاک سیه بر سر این باقیان

زهر از آن دست کریمش بنوش
تا که شوی مهتر^(۸) حلواییان

عشق چو مغز است جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان^(۹)

حلق من از لذت حلوا بسوخت
تا نکنم جلیه^(۱۰) حلوا بیان

(۱) لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچک

(۲) شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

(۳) پیر ماه: مراد هاله ماه است که حلقه نورانی سفید یا رنگی است که گاهی گرد قرص ماه دیده میشود.

(۴) ماکیان: مرغان

- (۵) غَزَا: خیرچین، سخنچین
 (۶) کیان: چه کسانند
 (۷) ناشیان: جمعِ ناشی، افرادِ نوحاسته و کم‌اطلاع
 (۸) مِهْتَر: بزرگتر
 (۹) تیان: دیگِ سرگشاده بزرگ
 (۱۰) جلیه: زینت، مشخصاتِ ظاهر، وصف

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

شب که جهان است پر از لولیان
 زُهره زند پرده شنگولیان

بیند مریخ که بزم است و عیش
 خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشانند پر خود چون خروس
 پیش و پسش اختر چون ماکیان

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۹۳

طُرّه^(۱۱) شاهدِ دنیا همه بند است و فریب
 عارفان بر سرِ این رشته نجویند نِزاع

(۱۱) طُرّه: موی پیشانی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چون که غم بینی، تو استغفار کن
 غم به امرِ خالق آمد، کار کن

چون بخواهد، عینِ غم، شادی شود
 عینِ بندِ پای، آزادی شود

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۶

حافظ از جورِ تو حاشا^(۱۲) که بگرداند روی
 من از آن روز که در بند توام آزادم

(۱۲) حاشا: دور بادا، میادا

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۱

باز مستان دل از آن گیسوی مُشکین^(۱۳) حافظ
ز آن که دیوانه همان به که بُود اندر بند

(۱۳) مُشکین: آغشته به مُشک، خوشبو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۲

در من و ما، سخت کردستی دو دَست
هست این جمله خرابی از دو هست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸

چیست تعظیم^(۱۴) خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحیدِ خدا آموختن؟
خویشتن را پیشِ واحد سوختن

قرآن کریم، سوره توحید (اخلاص) (۱۱۲)، آیه ۱

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ.»

«بگو: «اوست خدای یکتا.»»

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شبِ خود را بسوز

هستی‌ات در هستِ آن هستی‌نواز^(۱۵)
همچو مس در کیمیا^(۱۶) اندر گداز

(۱۴) تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

(۱۵) هستی‌نواز: منظور حق تعالی است.

(۱۶) کیمیا: اکسیر، شربتِ حیات‌بخش، دانشی که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲

ای برادر، صبر کن بر درِ نیش^(۱۷)
تا رهی از نیشِ نفسِ گبر^(۱۸) خویش

کَانَ گروهی که رهیدند از وجود
چرخِ مِهَر و ماهِشان، آردِ سجود

هر که مُرد اندر تنِ او نفسِ گِبر
مر ورا فرمان بَرَد خورشید و ابر

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۳۵

«فَلَا تَتَّبِعُوا الْهَوَىٰ أَنْ تَعْدِلُوا ...»

«پس، از هوای نفس پیروی مکنید مبادا از شهادت حق عدول کنید...»

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

(۱۷) درد نیش: کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت است.

(۱۸) گبر: کافر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تنِ ای جوان
هر صباحی ضعیفِ (۱۹) نو آید دوان

هین مگو کین مانند اندر گردنم
که هم اکنون باز پَرَد در عَدَم

هر چه آید از جهان غیبِ وَش
در دلت ضعیفست، او را دار خَوْش

(۱۹) ضعیف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودلال (۲۰)

(۲۰) دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سیرگین ای فتی^(۲۱)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۲۱) فتی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حدید^(۲۲)
ای بسی بسته به بندر ناپدید

(۲۲) حدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درونِ سینه شرحت داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عَلَمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.»
تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت رو ز نَفَحْتُ^(۲۳) بپذیر
کار او کُنْ فیکُونست، نه موقوفِ علل

(۲۳) نَفَحْتُ: دمیدم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کُن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم (۲۴) را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(۲۴) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نَفَس غایب از این کنار من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفتوگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نَفَسِ بَد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفْت
کَانَ فِرَاقِ آرَد یَقِینِ در عَاقِبَت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کَنی مَر غَیر را حَبْرُ (۲۵) و سَنی (۲۶)
خویش را بَدخُو و خالی می‌کنی

(۲۵) حَبْر: دانشمند، دانا
(۲۶) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی (۲۷) و در چَهِی ای قَلْتَبَان (۲۸)
دست وادار از سِبَالِ (۲۹) دیگران

چون به بُسْتانی رسی زیبا و خَوش
بعد از آن دامانِ خَلْفانِ گیر و کَش

ای مُقِیمِ حَبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بگَش

(۲۷) گو: گودال
(۲۸) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
(۲۹) سِبَال: سبیل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز
با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان
هست نفت انداز (۳۰) قلعه آسمان

(۳۰) نفت اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

شب که جهان است پر از لولیان
زُهره زند پرده شنگولیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

ای لولیانِ لالا، با لا پَریده بالا
وارسته زین هیولا، فارغ ز چون و چندی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

بیند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷

چونکه سرکه سرکگی (۳۱) افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود

(۳۱) سرکگی: ترشی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

ماه فشاند پر خود چون خروس
پیش و پسش اختر چون ماکیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱

اندیشه‌ات جایی رود و آنکه تو را آنجا گشند
ز اندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو، پیشانه شو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵

هر که را دیو از کریمان وا بزد
بی گسش یابد، سرش را او خورد

یک بدست (۳۲) از جمع رفتن یک زمان
مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

(۳۲) بدست: واجب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

دیده غمّاز بدوزد فلک
تا که گواهی ندهد بر کیان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲

آن سلیمان، پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست

تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول (۳۳)
او به پیش ما و، ما از وی ملول (۳۴)

(۳۳) فضول: بسیار یاوهگو

(۳۴) ملول: افسرده، اندوهگین

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴

آینه‌ات، دانی چرا غمّاز نیست؟
زانکه زنگار از رُخس ممتاز نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

پنج و شش است امشب مهره قمار
سسست میفکن لب چون ناشیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگر باره، که آن شاهِ قمار آمد
اگر تلبیس (۳۵) نو دارد، همانست او که پار (۳۶) آمد

ز رندان کیست این کاره (۳۷)؟ که پیش شاهِ خون خواره
میان بندد (۳۸) دگر باره که اینک وقتِ کار آمد

بیا ساقی سبکدستم (۳۹)، که من باری میان بستم
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

(۳۵) تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری، روپوش

(۳۶) پار: پارسی

(۳۷) این کاره: اهل عمل، اهل کار

(۳۸) میان بستن: سخت پی انجام کاری بودن، کمر همت بستن

(۳۹) سبکدست: چابکدست، دستمبارک و خوش‌بین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

زهر از آن دستِ کریمش بنوش
تا که شوی مهترِ حلواییان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶

پس ریاضت را به جان شو مُشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان ببری

ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی، او کشیدت ز امرِ کُن

لیست اشکالات عاشق در داستان اوایل دفتر چهارم

۱ - عاشق می‌پنداشت که با کوشش‌های ذهنی می‌تواند به معشوق خود برسد.

۲ - عاشق بعد از اینکه یک بار معشوق را دید، و متوجه شد که معشوق دنبال پیدا کردن انگشتری است که بر دست او کند، همانجا باید عقل من ذهنی خود را کنار می‌گذاشت و با معشوق در پیدا کردن انگشتر حضور خود، همکاری می‌کرد.

۳ - عاشق، معشوق را با دید من زهنی می‌دید. او باید پس از دیدن معشوق، دید زهنی خود را کنار می‌گذاشت و با چشم معشوق، معشوق را می‌دید.

۴ - عاشق بی‌ادب است. او پس از دیدن معشوق، به جای آنکه فنا شود، در فکر ارضای آرزوها و خواسته‌های من زهنی خود است. او دنبال چیدن و حفظ پارک زهنی خود است، و عقل من زهنی خود را ادامه می‌دهد.

۵ - عاشق ناموس دارد و نگران حفظ آبروی خود در چشم دیگران است.

۶ - عاشق، باد را که نیروی زندگی است، بی‌اهمیت می‌شمارد.

۷ - عاشق ابله است و در عین حال دنبال این هم نیست که از بزرگان یاد بگیرد تا این ابله‌ی و نادانی من زهنی از او گرفته شود.

۸ - عاشق پندار کمال دارد و پُرمدعا است. او با وجود آنکه تا حدودی می‌پذیرد که بی‌ادبی کرده است، ولی ادعا می‌کند که به معشوق وفادار است، و طلب زیادی دارد. معشوق این ادعای عاشق را رد می‌کند.

۹ - همانطور که زن صوفی با کفش‌دوز عشق‌بازی می‌کند و به صوفی وفادار نیست، عاشق هم از روی وسواس تن و از حرص رسیدن به همانیدگی‌های خود، با من زهنی خود عشق‌بازی می‌کند. با این وجود ادعا دارد که به معشوق یا خدا وفادار است.

۱۰ - عاشق همانند زن صوفی، با زهن خود می‌داند که چه چیزی خوب و چه چیزی بد است. اما این دانسته‌های زهنی خود را در عمل به کار نمی‌گیرد.

۱۱ - عاشق مانند زن صوفی است که ادعای پاکدامنی، عفت، صدق، همت و باقی کمالات را دارد، ولی هیچ کدام از این فضایل در او دیده نمی‌شود.

۱۲ - عاشق لاف می‌بافد و حاضر نیست با معذرت‌خواهی، من زهنی خود را کوچک کند. او ناموس و پندار کمال دارد. ناموس او به حدی است که از دیگران شرم دارد، اما از خدای خودش شرم نمی‌کند.

۱۳ - عاشق آگاه نیست که خدا بصیر، و سمیع، و علیم است.

۱۴ - عاشق به خاطر ستیزه با زندگی و حفظ من زهنی خود، به شقاوت و بدبختی خود ادامه می‌دهد. او متوجه نیست که معشوق، همه اینها را حتی پیش از ملاقات یکدیگر، در او می‌دیده و به آنها آگاه بوده است.

۱۵ - عاشق نظر به ناجایگه دارد، یعنی حواسش پیش همانیدگی‌های خود است. او فکر می‌کند که با حفظ من زهنی خود و همانیدگی‌هایش می‌تواند به وصال معشوق برسد. او متوجه نیست که غیرت زندگی چنین اجازه‌ای را به او نمی‌دهد، و معشوق حارس و نگهبانی دارد که از او محافظت می‌کند.

۱۶ - عاشق شهوت دنیا را دارد، در جهل پیچ‌پیچ است، و در تون حرص و شهوات خود سرنگون شده است.

۱۷ - عاشق چون در تونِ حرص و درد زاده شده است، بوی مُشکِ معشوق به او رنج می‌دهد. مولانا چاره این کار را در این می‌داند که عاشق اجازه دهد رَش نورِ زندگی به او بخورد.

۱۸ - عاشق چون دنبالِ پلیدی است، از نور و رَشِ زندگی بی‌خبر است. او خام و نپخته است و نفاق دارد.

۱۹ - عاشق که از بویِ حقیقیِ عشق بی‌خبر است، به ارتعاشِ عشقیِ معشوق پاسخِ درست نمی‌دهد، و در عمل به دشمنی و ستیزه با معشوق بلند می‌شد، همانطور که حق‌ستیزان به مقابله با پیامبران و انسانهای زنده به حضور بلند می‌شوند.

۲۰ - عاشق، معشوق را امتحان می‌کند. در اینجا یک امتحان‌کننده است. باشنده‌ای مستقل از زندگی که دارد زندگی را امتحان می‌کند. در حالیکه عاشق باید وقتی معشوق را می‌دید، همان لحظه محو و فنا می‌شد.

۲۱ - عاشق رابطه خودش با معشوق را مثل رابطه دشمنان با انبیاء می‌داند. او همچنین رابطه خودش با انسانهای دیگر را مثل رابطه چند دشمن می‌بیند. او با انسانهای دیگر رابطه‌ای از روی وحدانیت برقرار نمی‌کند و به دنبال این است که پیش انسانهای دیگر خودی نشان دهد.

۲۲ - عاشق ادعا دارد که آماده است به دست معشوق بمیرد. اما این فقط یک ادعاست. اگر راست می‌گفت، باید همین‌که معشوق را می‌دید، فنا می‌شد و بی‌ادبی و گستاخی و بی‌احترامی نسبت به معشوق را تا این حد ادامه نمی‌داد.

۲۳ - عاشق، معشوق را مسببِ وضعیتی بد خود می‌داند، و می‌گوید: «تو مرا اینگونه ساخته‌ای.» او نمی‌بیند که خودش این وضعیت بد را برای خود درست کرده است.

۲۴ - عاشق راستی و صداقت ندارد، و در برابر معشوق به حیله و مکر دست می‌زند. او تصور می‌کند که معشوق حیله‌های او را نمی‌بیند، در حالیکه معشوق بیناست و همه کارها و حیله‌های او را می‌بیند.

۲۵ - وقتی معشوق ایرادات عاشق را به او گوشزد می‌کند، عاشق نمی‌پذیرد و خود را صفر نمی‌کند. او مانند حضرت آدم عمل نمی‌کند که به پایگاه و پای‌ماچان رفت، و اقرار کرد که به خود ظلم کرده است. عاشق به جای صفر کردن خود، از یک شاخه به شاخه دیگر می‌پرد تا اشتباهات خود را توجیه کند.

۲۶ - عاشق آگاه نیست که باید راستی و درستی پیشه کند و با نورِ زندگی حرکت کند تا در چاه نیفتد.

۲۷ - عاشق به دلیل داشتنِ منِ ذهنی در مشکلات و دردها می‌افتد، و نمی‌فهمد که آیا این دردها از بیرون است و یا از مرکزِ آلوده خود او می‌آید.

۲۸ - اگر خوبی و خیری از معشوق به عاشق برسد، عاشق آن خیر و خوبی و احسان را از خود می‌داند و شکرگزار و قدردان نیست.

۲۹ - عاشق باید وقتی که جرمش مشخص می‌شود، تواضع و فروتنی پیشه می‌کند. می‌بایستی همانند حضرت آدم می‌گفت: «من به خودم ستم کردم.» او باید حاجت و نیاز خود را در برابر معشوق عرضه می‌کرد، و به بهانه‌تراشی نمی‌پرداخت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۳

مُرْتَضَى را گفت روزی یک عَنُود^(۴۰)
کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سرِ بامی و قصری بس بلند
حفظِ حق را واقفی ای هوشمند؟

گفت: آری او حفیظ است و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

(۴۰) عَنُود: ستیزه‌گر، مُعاند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸

چیست تعظیم^(۴۱) خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحیدِ خدا آموختن؟
خویشتن را پیشِ واحد سوختن

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شبِ خود را بسوز

قرآن کریم، سوره توحید (اخلاص) (۱۱۲)، آیه ۱

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ.»

«بگو: «اوست خدای یکتا.»»

(۴۱) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۶

گفت: خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن به حفظِ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان^(۴۲) تو
و اعتقادِ خوبِ با بُرهانِ تو

پس امیرش گفت: خامش کن، برو
تا نگرده جانت زین جرأتِ گرو

(۴۲) ایقان: اعتماد، باور، یقین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰

قومِ دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رامِ آن کرام^(۴۳)
جُستنِ دفعِ قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردنِ خلاص

حسنِ ظنّی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامه کبود

(۴۳) کرام: جمعِ کریم، به معنی بزرگوار، بخشنده، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹

کی رسد مر بنده را که با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟

بنده را کی زهره باشد کز فُصول^(۴۴)
امتحانِ حق کند ای گیجِ گُل؟

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به ما، ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سیرار^(۴۵)

هیچ آدم گفت حق را که تو را
امتحان کردم درین جرم و خطا؟

تا ببینم غایتِ جَلْمَتِ (۴۶) شَها
 اَه، که را باشد مجالِ این؟ که را؟

عقلِ تو از بس که آمد خیره‌سر
 هست عُدْرَت از گناهِ تو بتر

آن‌که او افراشت سَقْفِ آسمان
 تو چه دانی کردن او را امتحان؟

ای ندانسته تو شرّ و خیر را
 امتحان خود را کن، آن‌گه غیر را

امتحانِ خود چو کردی ای فلان
 فارغِ آیی ز امتحانِ دیگران

چون بدانستی که شکرْدانه‌ای
 پس بدانی کاهُلِ شکرْخانه‌ای

پس بدان، بی‌امتحانی، که اِلَه
 شکرِی نفرستد ناجایگاه

این بدان، بی‌امتحان، از عِلْمِ شاه
 چون سَری، نفرستد در پایگاه

هیچ عاقل افکند دُرِّ ثَمین (۴۷)
 در میانِ مُستراحی پُر چَمین (۴۸)؟

ز آن‌که گندم را حکیمِ آگهی
 هیچ نفرستد به انبارِ کَهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست
 گر مریدی امتحان کرد، او خَرست

امتحانش گر کنی در راهِ دین
 هم تو گردی مُمْتَحَن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش
 او برهنه کی شود ز آن اِفْتِش (۴۹)؟

گر بیاید ذَرّه، سَنَجِد کوه را
 بر دَرْد زان کُ، ترازوش ای فَنّی

کز قیاس خود ترازو می‌تند
مردِ حق را در ترازو می‌کند

چون ننگد او به میزانِ خرد
پس ترازویِ خرد را بردرد

امتحان همچون تصرف (۵۰) دان در او
تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقش‌ها
بر چنان نقاش، بهر ابتلا؟

امتحانی گر بدانست و بدید
نی که هم نقاش آن بر وی کشید؟

چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورت‌ها که در علمِ وی است؟

وسوسهٔ این امتحان، چون آمدت
بختِ بد دان کآمد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی، زود زود
با خدا گرد و، درآ اندر سجود

سجده‌گه را تر کن از اشک روان
کای خدا تو وارِهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجدِ دین تو، پُر خَرُوب (۵۱) شد

(۴۴) فُضُول: فضولی و گستاخی

(۴۵) سِرَار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان

(۴۶) جَلْم: بردباری

(۴۷) نَمِین: قیمتی، گرانبها

(۴۸) چَمِین: کثافت، مدفوع، پیشاب

(۴۹) اِفْتِتَاش: تقبیش کردن، جستجو کردن

(۵۰) تَصْرِف: زیر سلطه قرار دادن

(۵۱) خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

مجموع لغات:

(۱) لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه

(۲) شنکولیان: جمع شنکولی، شاداب، شوخ

(۳) پَر ماه: مراد هالهٔ ماه است که حلقهٔ نورانی سفید یا رنگی است که گاهی گرد قرص ماه دیده می‌شود.

(۴) ماکیان: مرغان

- (۵) غَمَاز: خیرچین، سخن‌چین
 (۶) کیان: چه کسانند
 (۷) ناشیان: جمع ناشی، افرا و نوحاسته و کم‌اطلاع
 (۸) مهتر: بزرگتر
 (۹) تیان: دیگ سرگشاده بزرگ
 (۱۰) جلیه: زینت، مشخصاتِ ظاهر، وصف
 (۱۱) طره: موی پیشانی
 (۱۲) حاشا: دور بادا، مبادا
 (۱۳) مُشکین: آغشته به مُشک، خوشبو
 (۱۴) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن
 (۱۵) هستی‌نواز: منظور حق‌تعالی است.
 (۱۶) کیمیا: اکسیر، شربتِ حیات‌بخش، دانشی که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کنند. (۱۷) دردِ نیش: کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت است.
 (۱۸) گیر: کافر
 (۱۹) ضیف: مهمان
 (۲۰) نودلال: صاحبِ ناز و کرشمه
 (۲۱) فتی: جوان، جوانمرد
 (۲۲) حدید: آهن
 (۲۳) نَفْحْتُ: دمیدم
 (۲۴) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
 (۲۵) حَبر: دانشمند، دانا
 (۲۶) سَنی: رفیع، بلند مرتبه
 (۲۷) گو: گودال
 (۲۸) قَلْتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
 (۲۹) سِبَال: سبیل
 (۳۰) نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.
 (۳۱) سرکگی: ترشی
 (۳۲) بَدَسْت: وَجَب
 (۳۳) فُضول: بسیار یاوه‌گو
 (۳۴) مَلول: افسرده، اندوهگین
 (۳۵) تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری، روپوش
 (۳۶) پار: پارسال
 (۳۷) این‌کاره: اهلِ عمل، اهلِ کار
 (۳۸) میان بستن: سخت پی انجام کاری بودن، کم‌همت بستن
 (۳۹) سَبْکدست: چابک‌دست، دست‌مبارک و خوش‌یمن
 (۴۰) عَنود: ستیزه‌گر، مُعاند
 (۴۱) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن
 (۴۲) ایقان: اعتماد، باور، یقین
 (۴۳) کرام: جمعِ کریم، به معنی بزرگوار، بخشنده، جوانمرد
 (۴۴) فُضول: فضولی و گستاخی
 (۴۵) سیرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان
 (۴۶) جَلَم: بردباری
 (۴۷) ثَمین: قیمتی، گرانبها
 (۴۸) چمین: کثافت، مدفوع، پیش‌آب
 (۴۹) اِفْتتاش: تقطیش کردن، جستجو کردن
 (۵۰) تَصَرّف: زیر سلطه قرار دادن
 (۵۱) حَرْوب: گیاه حَرْوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.